

نشانه

سیده فاطمه موسوی

من ندیده‌ام اما خب، می‌گویند. همشهری‌های مادرم آنجا بودند. آمده بودند که جنازه‌شان را تحویل بگیرند... زن میرزا اکبر می‌گفت، (همسایه‌ی قدیم دختر دایی‌مان) می‌گفت:

ایستاده بودیم کنار تابوت‌ها. همین تابوت‌هایی که پرچم سه رنگ رویش کشیده‌اند. خودمان دیدیم. روی تابوت نوشته بود «شهید سید محمد هاشمی» تابوت‌ها را کنار هم چیده بودند. ما می‌دانستیم شما شهید دارید. می‌دانستیم این تابوت مال همشهری‌های ماست. داشتیم گریه می‌کردیم. برای همه‌ی شهداء. برای شهید خودمان بیش‌تر که بعد از سیزده سال آورده بودندش. مادرش خودش را هلاک کرد بس که چنگ زد توی صورتش. آمدیم کنار تابوت شهید شما هم فاتحه‌ای بخوانیم. من و میرزا اکبر. دیدیم سید میانه بالای آمد، تابوت شما را کمی جلوتر کشید، کنارش دو رکعت نماز خواند و رفت. خیال کردیم از فامیل‌های سید محمد است. خب بیش‌ترشان ماشاءالله سید هستند و حاج‌آقا. چهل، چهل و پنج سالی داشت. یک خال سیاه هم گوشه‌ی گونه راست یا چپش. خیلی به دل‌مان نشست. اصلاً طور دیگری بود این سید. به‌خاطر همین پرسیدم این سید کی بود؟ همین پیش پای شما رفت. ندیدینش؟

مادرم می‌گوید: من مطمئنم پسر. اصلاً این قضیه

چه اشکالی داره؟ پدرت آدم خوبی بود. حلال و حرام سرش می‌شد. خیلی کارگرها از زیر کار در می‌روند. اما پدرت هر وقت خسته و کوفته می‌اومد خونه، می‌دیدم دست‌هاش آش و لاشه، خون دلمه بسته. می‌گفتم سید نکن اینجور. دووم نمی‌باری‌ها. می‌گفت نونی که به زن و بچه‌ام میدم باید از شیر مادر حلال‌تر باشه. موقعی هم که می‌خواست بره، گفت: می‌سپرم‌تون به کسی که صاحب اصلی شماست. می‌گویم: اگر واقعاً به‌همچین چیزی باشه، اگر واقعاً به‌ما نظر داشته باشه، باید به نشونه‌ای، چیزی... مادرم می‌گوید: استغفرالله! شیطان رفته توی جلدت بچه. نگاهی به ساعت می‌کنم. بند ساعت کمی جرم گرفته است. از روی همین ساعت مادرم مطمئن شد که آن چهار تا پاره استخوان که آوردند، پدر من است. توی دستش بود. شیشه‌اش ترک خورده بود و از کار افتاده بود؛ روی ساعت پنج و نیم. دادم که تعمیرش کنند. ساعت‌ساز گفته بود: «بعیده راه بیفته. سیزده سال زیر خاک بوده. آفتاب و بارونه بالاخره. حالا چه اصراریه؟». اما راه افتاد. خودش هم تعجب کرده بود. می‌گفت: «از اون سیتی‌زن‌های قدیمیه!»

سوز می‌زند توی صورتم. شب‌ها چقدر بلند شده‌اند. ماشینی به سرعت از کنارم می‌گذرد. گل‌آبه‌ی روی

آسفالت می‌پاشد به شلوارم. نور تیر برق‌های بلند روی آسفالت پهن شده است. شب چهارشنبه است و تعداد ماشین‌هایی که دارند از جمکران بر می‌گردند، بیش‌تر شده است. این چهلمین هفته بود. خسته شده‌ام. نای راه رفتن ندارم. اگر واقعاً آن که نماز خوانده خودش بوده، بالاخره نشانه‌ای، چیزی... هیچ! تا کی چشمم باید این طرف و آن طرف باشد. نمی‌دانم؛ شاید فکر می‌کردم مثل تشرقاتی که توی کتاب‌ها خوانده‌ام باید یک سید میانه بالا بینم یا چهره‌ای گندم‌گون و خالی روی گونه که از طرف بیابانی، جایی، با اسب یا بدون اسب بیاید و چیزهایی که دیگران نمی‌دانند او بداند و من همان موقع و یا بعد از رفتنش متوجه بشوم که او خودش بوده و این همه نشانه را من نفهمیده‌ام. یا این که وقتی مشغول خواندن نماز تحیت یا نماز مخصوص هستم باید بیاید دست روی شانه‌هایم بگذارد، کنارم بنشیند و بار دلم را سبک کند.

گونه‌هایم تیر می‌کشد. جوانی بیست سی متر جلوتر از من دارد از کنار خاکی جاده به سمتی می‌رود که من باید بروم. سعی می‌کنم فاصله‌ام را با او حفظ کنم. حوصله هم‌صحبتی با هیچ کس را ندارم. بغضم را می‌خورم. تمام شد. ده ماه بیش‌تر! اما دلم می‌خواهد توی این شک دست و پا بزنم که شاید